

به سوی سرزمین سفید

جان کراکاتور

مترجم

یحییٰ خوبی

.....	۷۳۲
.....	۲۲۷
.....	۱۲۲
.....	۱۱۲

فهرست

یادداشت نویسنده.....	۷
بخش اول: در آلاسکا.....	۱۱
بخش دوم: استامپید تریل.....	۱۹
بخش سوم: کارتاژ.....	۲۷
بخش چهارم: ماسه‌های شسته.....	۴۰
بخش پنجم: بول‌هد سیتی.....	۶۱
بخش ششم: آنزا بورگو.....	۷۵
بخش هفتم: کارتاژ.....	۹۷
بخش هشتم: آلاسکا.....	۱۱۰
بخش نهم: دیویس گالچ.....	۱۳۴
بخش دهم: فیر بانکز.....	۱۵۲
بخش یازدهم: ساحل چسپایک.....	۱۵۹
بخش دوازدهم: آناندال.....	۱۸۲
بخش سیزدهم: ساحل ویرجینیا.....	۱۹۷
بخش چهاردهم: استاکین کلاهِک یخی.....	۲۰۶
بخش پانزدهم: کلاهِک یخی استیکن.....	۲۲۴

بخش اول

در آلاسکا

۲۷ آوریل ۱۹۹۲

از فیربانکز^۱

سلام وین،^۲ این آخرین باری است که از من خبری دریافت می‌کنی. دو روز پیش به این جا رسیدم. پیدا کردن وسیله برای منطقه‌ی یوکن^۳ بسیار مشکل بود. اما بالاخره رسیدم.

خواهش می‌کنم تمام نامه‌های دریافتی مرا به فرستنده‌های آنها برگردان. ممکن است مدت زیادی طول بکشد تا به جنوب برگردم. اگر این ماجراجویی باعث مرگ من شود و دیگر خبری از من نشنوی، دوست دارم بدانی که تو مرد بزرگی هستی. اینک من قدم به دنیای وحش می‌گذارم. الکس.^۴

۱. Fairbanks - مرکز ایالت آلاسکا آمریکا است.

2. Wayne

3. Yukon

4. Alex

کارت پستال دریافتی توسط واین وستربرگ^۱
در کارتیج، داکوتای جنوبی^۲

جیم گالین^۳ هنوز چهارمایل از فیربانکز دور نشده بود که با دیدن یک اتواستاپزن در کنار جاده‌ی برفی متوقف شد. انگشت شست اتواستاپزن رو به بالا بود و در طلوع صبح آلاسکا می‌لرزید. به نظر نمی‌رسید سن و سال زیادی داشته باشد: هیجده یا حداکثر نوزده ساله می‌نمود، و لوله‌ی تفنگش از کوله‌پشتی‌اش بیرون زده بود، اما قیافه‌ی پسرک آن قدر دوستانه به نظر می‌رسید که باعث شد یک راننده‌ی چهل و نه ساله برای سوارکردن یک اتواستاپزن حامل اسلحه تردید به دل راه ندهد. گالین کامیون‌اش را کنار پسرک هدایت کرد و به او گفت که سوار شود.

اتواستاپزن کوله‌پشتی‌اش را چرخی داد و روی تشک فورد انداخت و خود را الکس معرفی کرد. گالین تکرار کرد «الکس؟» او دنبال نام فامیل می‌گشت.

مرد جوان به شکل معنی‌داری کنجکاوی راننده را بی‌پاسخ گذاشت «فقط الکس». او با قدی یک متر و هفتاد و چهار سانتیمتری و اندامی لاغر، با موهای فرفری مدعی شد که اهل داکوتای جنوبی، ۲۴ ساله است. و توضیح داد که می‌خواهد تا مرز پارک ملی دنالی^۴ را سواره طی کند و از آنجا به بعد پیاده به عمق بیشه‌های آن منطقه سرازیر شود و به مدت چند ماه در آن سرزمین زندگی کند.

گالین عضو اتحادیه‌ی برق‌کارها عازم آنکورریج در منطقه‌ی بزرگراه

جورج پارک و ۲۴۰ مایلی آن سوی دنالی بود. او به الکس گفت در طول مسیر، هرکجا که بخواهد می‌تواند پیاده‌اش کند. اما چیزی که توجه گالین را به خود جلب کرد، این بود که به نظر می‌رسید کوله‌پشتی الکس وزنی تنها حدود بیست و پنج یا سی پاند دارد. و این برای یک جنگل‌بان و یا شکارچی ورزیده که خیال داشت چند ماهی در آن حوالی اقامت کند، سخت اندک می‌نمود، به ویژه در آن وقت سال که اوایل بهار بود و هوا هنوز سرد. تا آنجا که گالین درک می‌کرد، با آن مقدار غذا و توشه‌ی اندک که پسرک برای چنین سفری تدارک دیده بود، راه دوری نمی‌توانست برود.

آفتاب طلوع کرد. در حالی که از مرزهای جنگل، در بالای رودخانه‌ی تانانا^۱ می‌گذشتند، الکس به باتلاق‌های پهن خزه گرفته که تا جنوب امتداد داشت می‌نگریست. گالین متحیر از این بود که آیا این شخصی که همراه اوست یکی از همان چهل و هشت نفر مسافر دیوانه‌ی بی‌آزار و مشنگ شمال که جک لندن در رمان خیال‌پردازانه‌اش به آن‌ها اشاره کرده، نیست؟ مدت زمانی طولانی آلاسکا محل پرجاذبه‌ای برای رؤیاپردازان و آدم‌های واقع‌گرایزی بوده است که فکر می‌کردند منابع عظیم و دست‌نخورده‌ی سرزمین‌های مرزی می‌تواند وصله‌ای برای پوشاندن سوراخ‌های زندگی آن‌ها باشد. «اما سرزمین وحش جایی بسیار بی‌رحم و خسیس است و مخاطرات مرگ‌آور سفر به این سرزمین هیچ تأثیری در اشتیاق‌ها و آرزوهای رؤیاپردازان ندارد.»

اظهارنظر گالین آرام اما پرتینین است «آدم‌هایی که خارج از گود نشسته‌اند، یک نسخه از مجله‌ی آلاسکا را بر می‌دارند، انگشت روی

1. Wayne Westerberg
2. South Dakota
3. Jm Gallien
4. Donali National Park

آن می‌گذارند و: «هی من اون‌جا می‌رم. دراون سرزمین کار می‌کنم و بالاخره چند صبحی زندگی خوبی خواهم داشت.» اما زمانی که پای آن‌ها به این‌جا می‌رسد، در باتلاقی از دشواری‌ها فرو می‌روند. خب اون‌جا مثل مجله‌ها نیست نمی‌توان از آن انتظاری داشت. رودخانه‌ها خروشان و بزرگ‌اند و پشه‌ها تو را درسته می‌خورند. در اغلب جاها، جانور چندانی برای شکار پیدا نمی‌شود و خلاصه این‌که زندگی در یک سرزمین بکر، پیک‌نیک رفتن نیست.

فاصله بین فیربانکز تا حاشیه دنالی پارک حدود دو ساعت رانندگی بود. آن‌ها هرچه پیش‌تر با هم صحبت می‌کردند، تصور اولیه گالین مبنی بر این‌که الکس یک خل‌وضع است ضعیف‌تر می‌شد. او یک هم‌زیان خوب بود که گویا تحصیلات عالی هم داشت. الکس مرد راننده را با سؤال‌های تأمل‌برانگیز درباره‌ی انواع حیوانات کوچکی که در این سرزمین زندگی می‌کنند، و انواع میوه‌های توت که او می‌توانست از آنها تغذیه کند و چیزهایی از این قبیل، به هیجان می‌آورد.

هنوز هم گالین نگران بود. الکس اقرار کرد تنها غذایی که در کوله‌ی خود دارد یک کیسه‌ی ده پوندی برنج است. به نظر می‌رسید لوازم او برای سفر و سکونت در سرزمینی چنین خشن، نامناسب، ناچیز و نگران‌کننده باشد. سرزمینی که در ماه آوریل، هنوز زیر پوششی از برف مدفون است. پوتین‌های چرمی ارزان قیمت آلکس نه ضدآب بودند و نه به خوبی عایق شده بودند. کالیبر تفنگ او شماره ۲۲ بود، قطری کوچک‌تر از آن که بتوان انتظار داشت از عهده کشتن حیوانات بزرگی هم‌چون گوزن شمالی و گوزن کانادایی برآید، حال آن‌که اگر او تصمیم به اقامت درازمدت در آن سرزمین را داشت، ناچار بود از آن‌ها تغذیه کند. او نه تبری به همراه داشت و نه داروی نیروزایی، نه کفش مخصوص برف و نه قطب‌نما. تنها چیزی که در جهت‌یابی به او کمک می‌کرد نقشه ایالتی پاره‌پوره‌ای بود که

او آن را در یک پمپ بنزین گدایی کرده بود.

صد مایل خارج از فیربانکز، بزرگراه به طرف بالا به درون دامنه‌های رشته‌کوه آلاسکا وارد می‌شد. همان‌طور که کامیون روی پلی بر رودخانه نینانا^۱ در حرکت بود، الکس به پایین و جریان تند آب نگاه می‌کرد. او گفت که از آب وحشت دارد و ادامه داد: «یک سال پیش، اون پایین در مکزیک، من با یک کانو وارد اقیانوس شدم زمانی که طوفان آمد من تقریباً غرق شده بودم.»

کمی بعد، الکس نقشه‌ی درب و داغان‌اش را درآورد و به خط قرمزی که جاده‌ی نزدیک به معدن ذغال سنگ شهر هیلسی^۲ را قطع کرده بود، اشاره کرد. جاده‌ای متروکه که استامپید تریل^۳ نام داشت و روی اغلب نقشه‌های راه آلاسکا نشانی از آن نیست. در نقشه الکس، از بزرگراه پارک‌ها برای چهل مایل یا چیزی در این حدود به سمت غرب، خط شکسته و درهم برهمی به چشم می‌خورد که در منطقه‌ای برهوت محو می‌شد. و همان‌جا که آن خط شکسته (کوره‌راه) در شمال رشته‌کوه مکینلی^۴ پایان می‌یافت و محو می‌شد، مقصد نهایی الکس بود و او آن را به گالین نشان داد.

گالین فکر کرد: برنامه این اتواستاپ‌زن یک بی‌احتیاطی است. به همین دلیل بارها تلاش کرد او را منصرف کند: «من به او گفتم شکار کردن به جایی که او می‌رود کار مشکلی است، چه بسا روزها بگذرد بی‌آن‌که او تیری شلیک کند. وقتی این تلاش من کارگر نیفتاد، سعی کردم با داستان‌های خرس او را بترسانم. به او گفتم یک تفنگ با کالیبر بیست و دو احتمالاً نمی‌تواند هیچ آسیبی به یک خرس قهوه‌ای برساند مگر

1. Nenana River
2. Healy
3. Stampede Trail
4. McKinley

نداشت و برای زودتر رسیدن بی‌قرار بود.»

در پی سه ساعت رانندگی بعد از فیربانکز، گالین کامیون را از بزرگراه به طرف یک جاده فرعی هدایت کرد و با استفاده از دنده‌ی سنگین در جاده‌ای که انباشته از برف بود به راه خود ادامه داد.

جاده استامپید تریل در چند مایل اول شیب نرم و روانی داشت و کامیون به راحتی از میان علف‌زارها و درختان صنوبر عبور می‌کرد. اما یک‌باره، پس از آخرین کلبه‌های چوبی، مسیر رو به خرابی و ویرانی گذاشت.

هر چند این جاده تابستان‌ها هم پر از دست‌انداز می‌شود، با این حال قابل رفت و آمد است اما هنگام بهار با وجود برف‌ها، حتی قابل پیاده‌قدم برداشتن هم نیست.

ده مایل بعد از خروج از بزرگراه، گالین نگران از این‌که دیگر نتواند از این جلوتر برود، کامیونش را در بالاترین نقطه‌ی آن مسیر شیب‌دار متوقف کرد.

قله‌های یخی بلندترین رشته‌کوه‌ها در آمریکای شمالی، در افق جنوب غربی می‌درخشید.

الکس اصرار داشت ساعت و شانه و تمامی پولش را که هشتاد و پنج سنت پول خرد بود به گالین بدهد. گالین اعتراض کرد: «من پول تو را نمی‌خواهم، ضمناً خودم هم ساعت دارم.»

الکس با تغییر پاسخ داد: «اگر نگیری، همه اون‌ها رو دور می‌ریزم. من نمی‌خوام بدونم ساعت چنده! من نمی‌خوام بدونم امروز چه روزیه و کجا هستم! هیچ کدوم از این‌ها برای من ارزشی نداره.»

قبل از این‌که مرد جوان کابین ماشین را ترک کند، گالین پشت صندلی رفت و یک جفت پوتین لاستیکی بیرون کشید و جوان را تشویق به قبول آن‌ها کرد. گالین به یاد می‌آورد که پوتین‌ها برای پای

این‌که او را دیوانه کند. به نظر نمی‌رسید الکس چندان نگران این قضیه باشد. همه حرف‌اش این بود که من از درخت بالا می‌روم. به او توضیح دادم که در این بخش از ایالت، درخت‌ها آن قدرها تنومند نمی‌شوند، و یک خرس به راحتی می‌تواند این صنوبرهای لاغر و سیاه را بیندازد. اما او کوچک‌ترین توجهی به حرف‌های من نمی‌کرد، و برای هر چیزی که به او می‌گفتم جوابی درآستین داشت.»

گالین به الکس پیشنهاد کرد مسیر را تا انکوريج ادامه دهند تا او برای همسفر جوانش لوازم مناسب و مورد نیاز را خریداری کند، سپس او را باز می‌گرداند تا به هرجا که او مایل است، برود.

آلکس در جواب گفت: «نه متشکرم، همین چیزهایی که همراه دارم، برایم کافیهست.»

گالین پرسید: «پروانه شکار چه‌طور، پروانه شکار داری؟»
«نه، ندارم. به جهنم! این‌که من زندگی‌ام را چه‌طور می‌گذرانم، ربطی به دولت ندارد. آن‌ها با این مقررات احمقانه‌شان بهتر است به درک بروند.»

وقتی که گالین سؤال کرد: «پدر و مادر و دوستانت می‌دانند سرگرم چه کاری هستی، یا اگر دچار دردسر شوی یا دیر کنی، کسی هست تا سر و صدایی راه بیندازد و کاری برایت بکند؟» الکس به آرامی پاسخ داد: «نه، هیچ‌کس از نقشه‌های من خبر ندارد.» و گفت که در دو سال گذشته تقریباً هیچ ارتباطی با خانواده‌اش نداشته. الکس، گالین را مطمئن کرد: «من آدم خیلی دقیقی هستم و هرگز خودم را وارد ماجرابی نمی‌کنم که از عهده‌اش برنایم.»

گالین می‌گوید: «از آن پس دیگر هیچ صحبتی در آن مورد بین ما رد و بدل نشد. او مصمم به رفتن بود. «هیجان زده!» این مناسب‌ترین تعریفی است که می‌شود به او نسبت داد. آن جوان تحمل انتظار کشیدن

او خیلی بزرگ بودند. به او گفتم باید دوجفت جوراب بپوشد تا پاهایش نیمه گرم و خشک بماند.

الکس پرسید: «چه قدر به تو بدهکار میشم؟»

«فکرش را هم نکن.» بعد ورق کاغذی به او داد که شماره تلفنش را بر آن نوشته بود، الکس آن را گرفت و به دقت در یک کیسه‌ی نایلونی جا داد.

«اگه تونستی اونو بخونی، به من یه زنگ بزن! اون وقت من به تو می‌گم که چه طور می‌تونی این پوتین‌ها رو به من برگردونی.»

همسرگالین دو ساندویچ پنیر و ماهی سرخ‌شده و یک پاکت چیپس و ذرت برای ناهار او بسته‌بندی کرده بود، او هم اتواستاپ‌زن را دعوت به پذیرفتن آن غذا کرد. الکس از کوله‌پشتی‌اش یک دوربین عکاسی بیرون کشید و از گالین خواهش کرد عکسی از او درحالی که تفنگش را به شانه انداخته بگیرد. بعد با لبخندی که تمام چهره‌اش را پوشانده بود پشت کامیون پوشیده از برف ناپدید شد. آن روز سه شنبه ۲۸ آوریل ۱۹۹۲ بود.

گالین با کامیون دور زد و درجهت بزرگراه پارک، راهش را به سمت آنکوربیج ادامه داد. چند مایل پایین‌تر، درجاده‌ای که او رانندگی می‌کرد، پاسگاه کوچک هیلی قرار دارد. پاسگاه هیلی محل استقرار پلیس ایالتی آلاسکا^۱ است. گالین در نزدیکی پاسگاه لحظه‌ای به فکر می‌افتد توقف کند و مورد الکس را به مسئولین پاسگاه اطلاع دهد، اما فکر بهتری به نظرش می‌رسد «من حساب کردم همه چیز درست است؛ احتمالاً اگر او گرسنه‌اش بشود، می‌تواند سریعاً خودش را به بزرگراه برساند. این کاری است که هر آدم عاقلی انجام می‌دهد.»